



گفت‌وگو با مریم امینی، همسر شهید سید مرتضی آوینی

مرتضی آینه زندگی ام بود...

خانم امینی! در ابتدای گفت‌وگو از خودتان بگویید.

مریم امینی هستم. متولد سال ۱۳۳۶. تحصیلاتم لیسانس ریاضی و علوم کامپیوتر.

آشنایی‌تان با آقا مرتضی چگونه بود؟

قبل از ازدواج، آشنایی چند ساله با هم داشتیم. من ایشان را می‌شناختم. از سن ۱۵ سالگی تا نوزده بیست سالگی که این آشنایی به ازدواج رسید.

خانواده‌ها با این ازدواج موافق بودند؟

خانواده من مخالف بودند، ولی برای من مشخص بود که این زندگی مشترک باید شروع شود. صورت دیگری برای ادامه زندگی نمی‌توانستم تصور کنم.

چرا؟

به خاطر این که از همان ابتدا مرتضی برای من حالت مراد بودن را داشت. ردوبدل کردن کتاب‌های خوب؛ شرکت در سخنرانی‌ها و کنسرت‌های موسیقی دانشکده هنرهای زیبا که ایشان آنجا درس می‌خواندند؛ در واقع ایشان راهنمای کاملی برای من بودند.

این موقعیت، یعنی مراد بودن، تا کدام مرحله از زندگی ادامه داشت؟

برای همیشه حفظ شد. این رابطه، شیرازه اصلی زندگی ما بود. البته گاهی چهره این موقعیت به خاطر تحولات فکری تغییر می‌کرد. گرایش‌های ایشان بعد از انقلاب کاملا تغییر کرد. به تبع ایشان، این تغییر در من هم اتفاق افتاد، ولی نسبت برقراری این تغییر بین من و ایشان، همواره ادامه پیدا کرد تا شهادتشان. تا بعد از آن بود که فرصتی پیدا کردم تا برگردم و به نسبت جدید نگاه کنم و ببینم درباره‌ی امروز چه می‌شود گفت.

خانم امینی! برای شروع زندگی مشترکتان چه کردید؟

خانکوکچی در خیابان شریعتی، خیابان آمل اجاره کردیم. حدود یک سال آن جا مستاجر بودیم. اولین فرزندمان در همین خانه به دنیا آمد. چند سال بعد، چون توان پرداخت اجاره را نداشتیم، به منزل پدری آقا مرتضی در خیابان مطهری نقل مکان کردیم.

سال ۱۳۵۸ بود. سه سال هم در همین خانه ماندیم. بعد یک آپارتمان ۷۵ متری در قلهک خریدیم و کلی هم قرض بالا آوردیم. حالا صاحب سه فرزند شده بودیم. جایمان کوچک و تنگ بود. آقا مرتضی می‌خواست نزدیک پدر و مادرشان باشند و به آنان کمک کنند. به همین خاطر آپارتمان را فروختیم و دوباره به خانه‌ی پدری آقا مرتضی برگشتیم و طبقه اول این خانه را که دو دانگ آن می‌شد، خریدیم و ساکن شدیم که تا زمان شهادت آقا مرتضی آن جا بودیم.

از احساس آقا مرتضی بگویید؛ وقتی بچه‌اولتان به دنیا آمد. برخوردش خیلی روحانی بود. من ندیدم، ولی مادرشان برایم

می‌رفت انجام می‌داد. زمان جنگ ایشان را خیلی کم در خانه می‌دیدیم. هر چند شب یک بار. تمام دغدغه ذهنیش جنگ بود. آشنایی آقا مرتضی با سینما از کجا شروع شد؟

قبل از انقلاب، مرتب فیلم‌های جشنواره‌ها را می‌دید و به مقوله‌ی سینما علاقه مند بود. وقتی وارد جهاد شد مستندهای زیادی ساخت. از جمله یک سریال یازده قسمتی به نام «حقیقت» ساخت و مستند دیگری به نام «شش روز در ترکمن صحرا» تهیه کرد که هر دو از مستندهای خوب آن روزها بود.

درباره کارشان، در خانه چیزی می‌گفتند؟

نه! اما درباره بعضی فیلم‌ها اظهار نظر می‌کردند و نقدهای دقیقی داشتند.

بیش تر، حرف‌هایشان در جمع خانواده درباره چه بود؟ پیش تر، ما برای ایشان حرف می‌زدیم. از اتفاق‌های روز، حتی آمد و شد اقوام، و ایشان هم به این حرف‌ها دل می‌دادند. چه به حرف‌های من، چه به حرف‌های بچه‌ها. یادم می‌آید وقتی سمینار سینمایی پس از انقلاب برگزار شد و ایشان هم یکی از سخنران‌ها بودند، برخورد بدی در آن جلسه با ایشان شده بود. شما می‌دانید در سینمای مامدعی زیاد است، اما آدم باسواد کم داریم. آن شب وقتی به خانه آمدند هیچ نگفتند. بعدها من در نوشته‌هایشان در مجله‌ی سوره‌ی سینما داستان آن شب را خواندم و اخیرا هم نوارش را از روایت فتح گرفتم و فیلمش را دیدم. ایشان در مقابل چه جو عجیبی ایستاده بود و در یک فضای مخالف، قدرتمندانه حرف‌های اصلی خودش را زده بود! حتی با سلامت نفس به همه اعتراضات بی‌پایه‌ی آنها که به نحو غیر محترمانه‌ای مطرح می‌شد گوش کرده بود. من وقتی فیلم را دیدم تازه متوجه شدم که چه قدر تحمل آن فضا مشکل بود و آقا مرتضی وقتی به خانه آمده بود اصلا مشخص نبود که ساعت‌ها در چنین فضایی حرف زده است. شما می‌دانید یکی از رنج‌های آقا مرتضی بی‌سوادی حاکم بر سینما بود و از طرف دیگر مدعیان زیادی که بودند و هستند.

شاید به همین خاطر است که سینمای امروز ما هنوز نتوانسته نسبت معقول خود را با جامعه برقرار کند.

همین طور است. مرتضی تلاش می‌کرد که سینما را به دامن ارزش‌ها و فرهنگ اصیل این سرزمین نزدیک کند. این کار ساده‌ای نبود. اگر امروز این تحول فکری در سینما اتفاق نیفتد، در آینده هم ساده نخواهد بود؛ که شاید مشکل تر هم باشد. یکی از مواردی که خیلی به آن معترفند، ادب آقا مرتضی است. این هم به مرور زمان، شکل‌های مختلفی پیدا کرد. همزمان با مسیر انقلاب و اقتضای روزگار، تغییر و تحول در زندگی ایشان در تمام زمینه‌ها پیش می‌آمد. منحصر به نحوه برخورد با خانواده و اطرافیان نمی‌شود. روششان تفاوت می‌کرد. شاید یک موقعی حاضر نمی‌شدند در سمیناری مثل همین که گفتیم شرکت کنند.

با این که خیلی دور از انتظار نبود که در برابر آن آدم‌ها برخورد خیلی تندی داشته باشند. اگر این اتفاق چند سال پیش از زمانی که واقع شد، پیش می‌آمد، روش ایشان غیر از این بود این را نمی‌شود گفت که پیش از این ادبشان کم تر بوده است. مثل این است که صورت ادبشان تغییر کرده است.

شما به قوام مذهبی آقا مرتضی اشاره کردید. چه زمانی احساس کردید که این قوام در ضمیر ایشان نه‌نشین شده و ثبات گرفته است؟

به نظر من، این کشش مذهبی از ابتدا با ایشان عجین بود و همین امر بود که او را به جست‌وجو برای یافتن حق و حقیقت وامی‌داشت. وقتی ایشان آن نقطه‌ی روشن و نورانی را دیدند، هیچ‌وقت تزلزل از ایشان ندیدم. کاملاً این درک و دریافت را پیدا کرده بودند که وقتی حق را ببینند، آن را بشناسند، چون از اول نفس خودشان در میان نبود. وقتی شناختند، موضوع تمام شده بود. انکار مصداق درستش پیدا شده است. موضوعی را تعریف می‌کنم که به فیهم این مطلب کمک می‌کند. چند سال از انقلاب گذشته بود که مرتضی سیگار را ترک کرد. دلیلی که برای این

گفتند مرتضی توی اتاق تو، سجده‌شکر به جای آورد و پشت یک قرآن تاریخ تولد و نام بچه را یادداشت کرد. مرتضی خیلی به من و بچه‌ها علاقه‌مند بودند. به خصوص یکی دو سال آخر این علاقه را خیلی ابراز می‌کردند و به زبان می‌آوردند. این‌ها همه نتیجه تفکراتی بود که داشتند. روششان تغییر می‌کرد. هر چه به زمان شهادت نزدیک می‌شدیم، بدون هیچ اغراقی احساس می‌کردم داریم به سال‌های اول زندگی برمی‌گردیم. منتهی در این ابراز علاقه‌های آقا مرتضی مرتباً یک حالت ذکر و شکر وجود داشت. بیان ایشان از لطفی که خدا دارد جدا نبود، ولی بچه‌های روایت فتح می‌گفتند در لحظه‌های آخر هم ابراز علاقه می‌کردند. از احوال آقا مرتضی در روزهای انقلاب بگویید.

یک خصوصیت واحدی است که دو مرحله زندگی آقا مرتضی، یعنی قبل از انقلاب و بعد از انقلاب تا شهادت را به هم وصل می‌کند. از وقتی من مرتضی را شناختم، دنبال حقیقت بود. تحولات کوچک و بزرگ سیاسی، اجتماعی، حتی هنری و ادبی قبل از انقلاب، جست‌وجوی او را بی‌جواب می‌گذاشت. خیلی هم سرش به سنگ خورد. خیلی چیزها را تجربه کرد. همین تجربه‌ها بود که وقتی با حضرت امام آشنا شد، ایشان را شناخت و به سرچشمه رسید. چیزی که سال‌ها به دنبالش بود، در وجود مبارک حضرت امام پیدا کرده بود. یک ذره هم کدورت در دلش نبود که بخواهد نفس خودش را با این یافتن مقدس قاطی کند. وقتی شناخت، دیگر فاصله‌ای نبود. به یک معنا به واقعیت رسیده بود. به همین خاطر و به خاطر این واقعیت، هر چه را که نشانی از نفس داشت، سوزاند.

آقا مرتضی این واقعیت را چگونه بروز می‌داد؟

تمام زندگی‌اش وقف انقلاب شد. خودش هم می‌گوید از طرف جهاد رفته‌یم بیل بزنیم، دوربین به دستمان دادند. فرقی نمی‌کرد. باتمام وجود خودش را وقف انقلاب می‌کرد و آن چه از او انتظار

تحولات کوچک و بزرگ سیاسی، اجتماعی، حتی هنری و ادبی قبل از انقلاب، جست‌وجوی او را بی‌جواب می‌گذاشت. خیلی هم سرش به سنگ خورد. خیلی چیزها را تجربه کرد. همین تجربه‌ها بود که وقتی با حضرت امام آشنا شد، ایشان را شناخت و به سرچشمه رسید. چیزی که سال‌ها به دنبالش بود، در وجود مبارک حضرت امام پیدا کرده بود.



اونی در کنار فرزندی.

شیرینی و حلاوتی دارد. خیلی تاکید داشتند بر استفاده‌ی درست از کلمه‌ها. در بسیاری از مقالاتشان، از یک لفظ متداول آغاز می‌کنند و به معنای اصیل کلمه‌ی مورد نظرشان می‌رسند. مخزن کلماتشان غنی بود و به راحتی به آن‌ها دسترسی داشتند. این درباره‌ی دست داشتن ایشان در انواع هنرها هم صادق است. انگار به یک منبعی وصل بودند که جایگاه آن فراتر از هنرها بود؛ جایگاه حکمت، از آن جایگاه در مورد وجوه مختلف هنر، که در قالب رشته‌های مختلف هنری ظاهر می‌شود، نوشته و حرف دارند.

از احوال خودتان و آقا مرتضی در روزهای نزدیک شهادتشان بگویید.

من هم ایشان را نمی‌شناختم. اصلا این تصور را نداشتم که وقتی برای فیلمبرداری به فکه می‌روند، شهید بشوند. من آثار شهادت را در ایشان کشف نمی‌کردم. روزهای آخر، وقتی به فکه رفتند و کار نیمه تمام ماند و برگشتند، گفتند "دو سه روز دیگر باید برگردم فکه." در این چند روز ایشان را خیلی اندوهگین دیدم. مرتب سوال می‌کردم "چرا این قدر گرفته و ناراحتی؟" ولی در ذهنم هیچ ارتباطی برقرار نمی‌شد که اتفاقی افتاده که دوباره دارند برمی‌گردند. ولی الان که به آن چند روز نگاه می‌کنم، کاملاً مطمئن می‌شوم که

می‌دانستند. آخرین صحبت‌های مادر آن یکی درووز آخر درباره‌ی قرار برای روزهای بعد بود. من گفتم این کار را بعد از آمدن شما هم می‌شود انجام دادن ان شاء الله. اما ایشان یک دفعه سرشان را برگرداندند و دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. الان که به آن تصاویر نگاه می‌کنم، می‌بینم بدون تردید از شهادت خودش اطلاع داشت. همان اواخر وقتی پیش نهادی به ایشان دادم، گفتند "فعالیت این کار صلاح نیست. الان این قدر برای من مشکل درست کرده‌اند که اگر آدمی پشت به کوه داشت، نمی‌توانست تحمل کند. من به جای دیگری تکیه‌باده‌ام که سرپا ایستاده‌ام."

وقتی خبر شهادت آقا مرتضی را به شما دادند؟
حدود ظهر جمعه بیستم فروردین ماه، مرتضی در فکه رفت روی مین. صبح شنبه پدر و مادر آمدند. صبح زود بود. به من گفتند

به عنوان یک خواننده، حس می‌کنم نثر ایشان خیلی متفاوت است. مسائل سخت فلسفی را وقتی با نثر ایشان می‌خوانم، منظور را متوجه می‌شوم. در صورتی که همان مطلب با نثر یک فیلسوف برایم غیر قابل درک است. احساس می‌کنم باید خیلی چیزهای دیگر را بخوانم تا آن مطلب را بفهمم.

«مرتضی زخمی شده است.» تاریک و روشن صبح بود؛ روزهای اول بهار که آرامش خاصی داشت. حالتی میان خواب و بیداری بود؛ مثل همان وقت طبیعت، بچه‌ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. مثل این بود که اصلاً چنین حرفی به گوشم نخورده که مرتضی زخمی شده است. بچه‌ها که رفتند، پدر و مادرم آرام آرام سرحرف را باز کردند و من باخبر شدم که دیگر مرتضی را ندارم. ولی نمی‌دانم چه حالتی بود. فقط این اتفاق را، در آن ساعت طبیعت، خیلی روحانی می‌دیدم. این وضع همیشه برایم عجیب بود که چه طور است عکس‌ها همیشه می‌مانند و انگار زمان بر آن هانمی‌گذرد. در آن لحظه‌ها این توهم جاودانگی در عکس و تصویر برایم شکست. آن موقع یک دفعه حس کردم

که این‌ها چه قدر واقعیت ندارند و مرتضی چه قدر «هست». جایی که در آن بودم انگار زیر و رو شد. گویی در دنیای دیگری بودم. چیزهایی که در اطرافم بود و به طور عینی میدیدم محو و ناپیدا می‌شد و انگار وجود خارجی نداشت. هیچ چیز نبود. ولی مرتضی بود. آن روز به دنبال تک تک بچه‌ها به مدرسه‌شان رفتم، چون خیلی زود پرچم‌ها و پلاکاردها جلو خانه نصب شد. صدای قرآن هم می‌آمد. نمی‌خواستم قبل از این که بچه‌ها باخبر بشوند. پایشان به خانه برسد. در راه با آنان حرف زدم. وجود مرتضی آن قدر برایم عینی و حقیقی بود که فکر می‌کردم همه‌ی چیزهای دیگر توهم است و اسیر آن توهم است. به بچه‌ها گفتم «بابا هست، ولی ما او را نمی‌بینیم.» سنگینی اش هست ولی شکرش بیشتر است. خیلی سنگین بود، ولی انگار چشمم قورا روی یک چیز دیگر باز شد که خیلی زیبا بود، سیال بود. مثل همان خواب و بیداری و مثل همان وقت طبیعت، خود مرتضی خیلی کمک کرد تا با این اتفاق برخورد درستی داشته باشم. تا الان هم وجود مرتضی را واقعی‌تر از وجود خودمان می‌بینم.

بچه‌ها چه می‌گویند؟ آیا آقا مرتضی را در خواب می‌بینند؟
گاهی چیزهایی می‌گویند. بخصوص پسران آن هم مثل پدرش آدم توداری است. شاید عنوان بزرگمرد کوچک برای او عنوان مناسبی باشد. البته من هم خیلی پی‌گیر نمی‌شوم ولی می‌دانم ارتباط خودشان را داشته‌اند.

آثار منتشر نشده‌ای از آقا مرتضی در دست دارید؟
بله تعدادی داستان کوتاه است که به نحوی به موضوع اسارت آدمی که در خودش گرفتار است می‌پردازد. نوشته‌هایی هم بین شعر و نثر دارد. درگیری ذهنی مرتضی در آن نوشته‌ها اسارت و گمگشتگی انسان است. این موضوع را خیلی زیبا شاعرانه و عمیق بیان کرده‌است.

آقا مرتضی چه وقت‌هایی می‌نوشت؟
در همان آپارتمان هفتاد و پنج متری که در فکه‌هاک داشتیم دو اتاق بود و پنج نفر آدم. نمی‌دانم چطور می‌نوشت. برایم عجیب بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد باید اتاق دیگری داشته باشد. خودش را طوری تربیت کرده بود که می‌توانست در همان شلوغی و سر و صدا و بی‌جایی پشت میز غذا خوری بنشیند و بنویسد. حتی میز خاصی برای کار نداشت. شپها که از سر کار می‌آمد دو ساعتی می‌نوشت. و بعد بلند می‌شد به نماز شب و مناجات و نوشتن. همه با هم بود تا صبح. صبح هم یک ساعتی می‌نوشتند و بعد به سر کار می‌رفت. یک دیگر از کلمه‌هایی ویژه آقا مرتضی «جاودانگی» است... در آثارش هر وقت درباره شهادت سخن هست سخن از جاودانگی هم هست. شهدا را منشاء این حیات می‌دانست و با تکیه به آیات و روایات حیات جاودانه برای شهدا قایل بود.

از سفرهای آقا مرتضی بگویید.
به غیر از دو سفر حج سفرهایی به پاکستان و باکو هم داشته‌اند. قبل از انقلاب هم مسافرتی به خارج کشور داشت؟
بله بعد از ازدواجمان برای دیدار برادرهای ایشان که در امریکا بودند به آنجا رفتم.

و بعد از شهادت ایشان؟
بعد از شهادت ایشان نسبت جدیدی بین ما برقرار شد. مرتضی خودش در یکی از مقاله‌هایی که بعد از رحلت حضرت امام نوشت، جمله‌ای دارد نزدیک به این مضمون «ایشان از دنیا رفتند و حالا بار تکلیف بر شانه‌ی ما افتاده است.» دقیقاً من چنین سنگینی‌ای را احساس می‌کنم. پیش از این دستم را گرفته بود و مرا به بهشت می‌برد؛ نه به زور، میل باطنی هم بود. من سنگینی بار را خیلی احساس نمی‌کردم. مثل یک تولد دوباره. خیلی خدا را شکر می‌کنم. چه هویتی بالاتر از این برای انسان هست که هم فرصت زندگی عینی با انسانی که قبلی همه‌ی خواسته‌هایش است و هم فرصت هرچه از زندگی می‌خواهد در او مینماید داشته باشد، و هم فرصت تأمل و تفکر در وجود این انسان و زندگی را پیدا کند. مرتضی می‌گوید «شهدا از دست نمی‌روند، بلکه به دست می‌آیند.» برای همه این فرصت نیست که این به دست آمدن را تجربه و حس کنند. حالا من نمی‌دانم چه قدر در این مسیر هستم و آن را با این بار سنگین طی می‌کنم. یعنی من مرتضی را بار دیگر به دست آورده‌ام و خیلی شاکر هستم. ■ مرتضی آینه‌ی زندگی‌ام بود بر گرفته از کتاب: مرتضی آینه‌ی زندگی‌ام بود